الما شاعر

الما شاعر راد دریا سخن!

به نظم دری کن سخن های من!

به دهقان فرا گو پیام مرا

درود و دعا و سلام مرا

بدان پاک دل نازنین بندگان

که در راه خدمت فشانند جان

به رگها رسانند خون های پاک

از اخلاص و ایثار و از تیره خاک

فشانند جان تا فزایند جان

گرسنه ز هر خوان بَرَد قرص نان

بِدانان که دورم ز درگاهشان

کجا تا ببوسم رخ ماهشان

درین غربت و شهر پر دود و دم

نیَم لحظه ای فارغ از رنج و غم

که بر گردم آنجا ز آن زاده ام

دیاری که دل بر غمش داده ام

شب و روز نالم به پروردگار

رها کی شوم زین سیه روزگار

خدایا توانم ده از این قفس

گشایم پر و تازه سازم نفس

درآن جوی و جوها صفایی کنم

روان تازه ز آب و هوائی کنم

سر چشمه در سایه ساران بید

بیاد آورم بامدادان عید

* * *

تو آن شاعر روستا زاده ای

که دل بر ، غم روستا داده ای

حرام است بر شاعر بردگان

که ریزد به پای بتان ، نقد جان

* * *

سخنور که دام هوس بر تند

پی کام دل سکّه بر زر زند

به زنجیر زلف دو تای صنم

شود بنده از فرق سر تا قدم

دهد دست ظالم عنان قلم

به درّنده گرگان گلوی غنم

به تقدیس نادان گشاید زبان

که گوهر فشارندش اندر دهان

ستاید ستم های جبّار خان

ز ، سیم و زر ، آرندش آلات خوان

* * *

ثنا خوان هر خام نادان شود

زبون بر هر آلوده دامان شود

سر آسیمه های ستم پیشه را

هوس بازهای کج اندیشه را

ز فرهنگ و از عقل بیگانه را

ندانسته پیمان و پیمانه را

نشاند به تخت کمال و خرد

ملّقب به حورا کند دیو و دد

دریغ از چنین گوهر شایگان

که سازند بی ارزش و رایگان

دل و دین به یک بوسه قربان کنند!

فدا ، جان به پس ماند خان کنند!